

داشته باشم.»

دیگر خلیفه در وهم افتاده بود که: «بک چیزی هست که او خودش را کنار می‌کشد و با ما گرم نمی‌گیرد. گرچه با دشمنان سرسری ندارد و بهانه‌ای نمی‌شود از او گرفت اما خلافت ما را تبریک نگفته است و روی خوش نشان نداده است. باری اگر نسبت به ما بیزار و بی‌اعتنا نیست چرا هدیه را نمی‌پذیرد؟»

دوستان و مشاوران خلیفه توضیح می‌دادند که این مرد جز این که درسی می‌دهد و کاری می‌کند مردی زاهد است. یعنی کسی که هیچ طمی ندارد، برای وظیفه‌ای که دارد رضای خدا را می‌جوید و مزاحم کسی هم نیست. اما خلیفه می‌گفت: «وقتی ما از او توقمی نداریم نگرستن هدیه نوعی توهین به دستگله خلافت است. درست است که او با دشمن ما هم نمی‌سازد ولی دوست بودن چیزی بهتر است.» خلیفه غلامی داشت که بزرگ‌زاده و تربیت شده، زبان‌آور و خوش بیان بود. او را بسیار گران خریده بودند و بر درگاه خلیفه نه غلامی خدمتگزار بلکه مایه آبرو و اعتبار بود. خلیفه غلام را صدا زد و یک کیسه زر پیش او گذاشت و گفت: «ای غلام، من می‌دانم که بردگی برای تو بسیار ناگوار است و حسرت آزادی و بزرگواری در دل تو بی‌شمار است و با خود عهد کرده‌ام که اگر بتوانی امروز از عهد بک خدمت برآیی تو را آزاد کنم و به سروری و سرداری برسانم.»

غلام گفت: «امیدوارم بتوانم.»

خلیفه گفت: «شیخی به این نام و نشان در فلان ولایت است که بدخواه ما نیست و از او بی‌می‌داریم اما اگر شرمندۀ احسان ما باشد بهتر است و چون از هیچکس هدیه نمی‌پذیرد می‌خواهم با زبان و بیانی که داری بروی کاری کنی که شیخ این کیسه زر را به عنوان هدیه خلیفه قبول کند و هیچ تشویشی به دل راه ندهد. هیچ عهد و پیمانی هم از او نمی‌خواهیم و آزادی تو در گرو همین خدمت است. بینم چه می‌کنی و از زبان شیرین و مهربانت چگونه بهره برمی‌داری.»

غلام گفت: «امیدوارم.»

کیسه زر را برداشت و اسب خاصه را سوار شد و راه ولایت شیخ را پیش گرفت. روز را به شب رسانید و شبانه به خانه شیخ رفت. هرچه در کار خود هنر داشت و در زبان خود شکر داشت به کار برد. از آیه و حدیث و سیر تا سرگذشت و تاریخ و خبر هر چه می‌دانست در میان گذاشت و با شیخ بحث و جدل کرد و گفت و جواب

شنید و شیخ با دلیل و برهان عذر و بهانه می‌آورد و خلیفه را سپاس می‌گفت ولی هدیه نمی‌پذیرفت.

آخر غلام خود را ناتوان یافت و به التماس درآمد و گفت: «ای خواجه، چیزی بهتر از راستی نیست. حقیقت این است که اگر تو این هدیه را قبول کنی مرا به آزادی می‌رسانی و گرنه در بندگی می‌مانم. خلیفه هم از تو هیچ عهدی نمی‌خواهد و کاری ندارد، وسواسی بافته است و هوسا دریافته است و با این کار خاطرش آسوده می‌شود. مگر چه ضرری دارد که این هدیه را بستانی و، اگر خود نمی‌خواهی، به بینوایان برسانی و مرا به شرطی که در میان است به آزادی برسانی. هیچکس هم از این ماجرا خبری ندارد.»

شیخ جواب داد: «آزادی در آزادی است. کسی خبر دارد یا ندارد بی تفاوت است. خوشحالی حقیقی در آن است که انسان خودش، خودش را به پاکی بشناسد و خودش از خودش راضی باشد. من از خلیفه طلبکار نیستم. وقتی من خودم بدانم که بی هیچ دلیل و منطقی از کسی هدیه گرفته‌ام اگر همه عالم مرا پرهیزگار بشناسند خودم می‌دانم که نیستم و نمی‌توانم در قلب خود خوشحال و راضی باشم. معنی حرف تو که می‌گویی برای آزادی تو هدیه را بستانی این است که تو را به آزادی برسانم اما خود در قید بندگی و شرمندگی بمانم و خودم از خودم بیزار باشم، و این یک بدبختی است. تو که بی دلخواه و بی اختیار به بندگی افتاده‌ای از سرنوشت خود راضی نیستی و آزادی را می‌طلبی، آیا اگر من به دلخواه و اختیار بندگی را انتخاب کنم راضی هستی؟»

غلام گفت: «نیستم اما می‌روم و کیسه زر را می‌برم و حالا که تو آزادی را اینقدر دوست می‌داری با زبان چرب و مهربان خاطر خلیفه را از جانب تو آسوده می‌کنم.»

شیخ گفت: «کیسه زر را ببر و دیگر هر کار که می‌دانی خوب است بکن. حالا که خلیفه به آزادی تو می‌اندیشد من هم دعا می‌کنم تا به هر سببی که هست تو را آزاد کند.»

غلام کیسه زر را برداشت و برگشت. در راه با خود فکر کرد که: «چه بزرگوار مردی است این خواجه، که آزادی و آزادی از قید منت دیگران را با هیچ چیز عوض نمی‌کند اما او از من می‌خواست که کیسه زر را بردارم ببرم و دیگر هر کار می‌دانم

خوب است بکنم. و من می دانم خوب است که خاطر خلیفه را آسوده کنم و خواجه را در نظر خلیفه عزیز کنم و خلیفه را از خواجه خوشحال کنم و کیسه زر را برای کار خیری که پای آزادی کسی در میان باشد ذخیره کنم و خود را نیز از بندگی نجات بدهم و درسی هم که از شیخ آموخته‌ام همیشه به یاد داشته باشم، هیچ زبانی هم برای هیچ کس ندارد. خلیفه شرمندگی خواجه را نمی‌خواست، دوستی او را می‌خواست و دوستی حاصل است. من هم آزادی‌ام را می‌خواهم و باید حاصل شود.»

برگشت و کیسه زر را پنهان کرد و به خلیفه گفت: «شرط خود را به جا آوردم اما نمی‌توانم خاموش بمانم گرچه خاطر خلیفه از این سخن آزرده شود: به راستی که بزرگی و بزرگواری به بک چنین خواجه‌ای می‌برازد. مردی خدایی و آسمانی است و مقامش بالاتر از مقام انسانی است. خلیفه را به دوستی می‌شناسد و به درستی سپاس می‌گزارد اما می‌گفت که: «با خدای خود عهدی دارم که تا نیازمند نباشم نیازی نستانم» دیگر ای خلیفه هر چه هنر در رفتار داشتم و شکر در گفتار همه را به کار بردم تا او وسیله‌ای باشد که عطای خلیفه را به مستحق برساند، به او قول دادم که خلیفه هیچ کاری با تو ندارد و هیچ خدمتی نمی‌خواهد حتی توقع دیداری و پیغامی و گفتاری هم ندارد. و به هر حال کاسیاب شدم و شیخ برای آزادی من هم دعا کرد، آیا بد کردم که چنین قولهایی دادم؟»

خلیفه گفت: «از تو هرگز بدی ندیده‌ام. بد نکردی و خاطر من را آسوده کردی. تو نیز خاطر آسوده باش. شرط ما آزادی بود. از این ساعت تو را آزاد کردم و امیر همان ولایت. امیدوارم مردم آن ولایت هم از فرمانداری تو راضی باشند.»

غلام خلیفه را دعا و ثنا گفت، اما از دروغی که گفته بود در دل خود شرمند بود. گاه می‌گفت: «خلیفه و شیخ هر دو به درستی و بیکدلی من اعتماد کردند و من به هر دو خیانت کردم. باز می‌گفت: «نه، هیچکدام بدخواه دیگری نیستند و آنچه کردم عین مصلحت بود. خلیفه از شیخ توقعی نداشت و آسودگی خاطر خود را می‌خواست و آسوده شد. شیخ هم به کار خود مشغول است پولی نگرفته و عهدی نبسته و آزاد و آزاده باقی مانده. وقتی هیچ شرمندگی و بندگی در میان نیست من چرا شرمند باشم.» و باز در سواس بود که: «شیخ در نظر خلیفه بزرگ بود من او را حقیر کردم» و به خود جواب می‌داد که: «شیخ در نظر خودش حقیر نیست، و از

بزرگواری او چیزی کم نشده، ارادت من هم بر آن افزوده شده. پس با کی نیست.»
 غلام به اسیری آن ولایت منصوب شد و تنها یک بار به دیدار شیخ رفت و گفت:
 «منی دانم بر اثر دعای شما بود یا به سبب دیگر که خلیفه مرا آزاد کرد و به این
 ولایت فرستاد. به هر حال همیشه به یاد دارم که شما چقدر آزادی و آزادی را بزرگ
 شمردید و امیدوارم این درس را فراموش نکنم.»

و سالها گذشت و غلام آزاده از آن ولایت به ولایت دیگر فرستاده شد و بود تا
 حالی که آشوبی پیدا شد و یکی از سرکشان همسایه ولایت شیخ را گرفت و از بیم
 همدستی زورمندان گروهی از سرشناسان را از آن شهر کوچ داد و آن شیخ هم که
 دستگامی و مریدانی و کیا و بیایی داشت یکی از گرفتاران شد. و خبر به شهر دیگر
 رسید که غلام آزاده والی آنجا بود.

غلام وقتی این خبر را شنید کارهای دیوانی را به کسانی که لایق بودند سپرد
 و سفارش کرد و خود به تنهایی آن کیسه ذخیره را برداشت و به سرعت به ولایت شیخ
 حرکت کرد و در میان گیرودار اختلافها و کارزار دوست و دشمن تک و تنها به دیدار
 فرمانده سرکشان شتافت.

رفتند و گفتند که مردی تنها و بی دفاع از طرف دشمن آمده است و می گوید
 پیغامی بزرگ دارد که تنها به رئیس می تواند بگوید.

خبری تازه بود: آیا تهدید جنگ است یا پیغام صلح است؟

رئیس گفت: «بیاید.»

غلام گفت: «کار جنگ و آشتی کاری دیگر است و دوستی و دشمنی چیزی
 دیگر. اما من فرضی دارم که باید ادا کنم. داستان شیخ را با خلیفه به تفصیل شرح
 داد و گفت: «اینک این کیسه زر است و من با این کیسه زر آزاد شدم و شیخی به این
 نام و نشان که در اسارت شماست مردی چنین آزاده است و از بندگی سخت بیزار و
 بیش از هر چه تصور کنید بی آزار. اگر شما از جوانمردی و آزادی سهمی دارید با این
 کیسه زر شیخ را آزاد کنید و اگر این معنی را نمی شناسید من آزادی او را به اسارت
 خود می خرم تا از شرمندگی آسوده شوم.»

رئیس سرکشان از حرف غلام متأثر شد و گفت: «سخن تو بوی صداقت می دهد.
 برای اینکه من هم از یک غلام و یک شیخ کمتر نباشم او را آزاد می کنم تا مردی
 چنین آزاده در بندگی نماند. به تو نیز کاری نداریم که به جنگ نیامده ای و به ادای

قرض آمده‌ای. اما کیسه زر را قبول می‌کنم که شیخ و خلیفه از آن بی‌نیاز بودند و ما نیازمندتریم.»

غلام قرض خود را ادا کرده بود و همراه شیخ به جای خود بازگشتند و غلام ماجرا را نزد خلیفه اعتراف کرد و با اعتباری بیشتر به رساندن پیغام در میان دوست و دشمن مأمور شد و راه صلح و سلامت را هم در میان هموار کرد.

سفر تجربه

روزی بود، روزگاری بود. پدر خوشحال بود و مادر هم خوشحال بود که بعد از چند تا دختر قد و نیمقد حالا خدا به آنها بک پسر داده است. اسم نوزاد را گذاشتند اسکندر و او را «اسی» صدا می زدند.

از همان روز اول پدر بنوا هر قدر در کوچه و محله اعتبار داشت قرض گرفت و مادر هر چه توانایی داشت کوشش کرد تا وسیله آسایش نوزاد را فراهم کنند. پدر و مادر هر دو بی سواد بودند؛ خیلی زود عروسی کرده بودند؛ در محله ای در حاشیه شهر با تنگستی زندگی می کردند و در محله به نسبت خودشان آبرو داشتند. کار پدر بنایی بود و کار مادر خانه داری. وقتی پسر یکی بک دانه آمد پدر به دخترها فرمان داد که باید در نگهداری بچه خیلی مواظبت کنند: «نبینم که کسی اسی را اذیت کند، نبینم که یک روز اسی گریه کند؛ وای به حال کسی که بد پسر را بخواهد.»

دخترها هم حساب کار دستشان آمد: پسر پسر است و قند و عسل است؛ البته کسی بد بچه را نمی خواست؛ آنها هم می خواستند یک برادر داشته باشند و حالا دارند. تا وقتی بچه شیرخواره بود توی بغل مادر و خواهرها زندگی می کرد. آنقدر او را بغل کرده بودند که بد عادت شده بود و همینکه لحظه ای او را زمین می گذاشتند اگر خواب نبود فریاد گریه اش به آسمان می رسید و اگر پدر در خانه بود قیامت برپا می شد و می گفت: «هیچکس به فکر این بچه نیست؛ بین چه جور شاخ شمشاد من و گل ناز مرا به گریه می اندازند. این لکه روی دامن پسر من از کجا پیدا شده؟ این پشه از کجا آمده و صورت پسر را نیش زده؟»

این بود، و بعد از دو سال بچه را از شیر گرفتند و به خوراک بستند. در خانه همه چیز پیدا نمی شد ولی هر چه پیدا می شد و بهتر بود مال شاخ شمشاد و گل ناز بابا بود؛ لباس تی تیش مامانی و خوردنیهای خوبتر و بیشتر؛ دخترها «اهی» شده بودند و پسر «به بهی» بود. دیگر هیچ چیز مهم نبود؛ آنقدر دم و ساعت به بچه خوراک زورکی می دادند که گاه و بیگاه مریض می شد. تازه وقتی هم طبیب پرهیز می داد بچه دم-

به دم غاغامی خواست و پدر می گفت: «بگذار بچه ام بخورد زودتر بزرگ شود» و مادر می گفت: «همه اینها از بی غذایی است.»

بچه بزرگتر می شد و هیچکس حق نداشت به او بگوید بالای چشمش ابروست. می کشید، می انداخت، می شکست، به همه چیز دست می زد، شیون و غوغا می کرد و همه اهل خانه و در و همسایه را عاجز می کرد ولی بیچاره کسی بود که بخواهد برخلاف میل بچه رفتار کند. برای شاخ شمشاد بابا و گل نازنه هیچ چیز ممنوع نبود. هر وقت با بچه های همسایه اختلافی پیدا می شد پدر و مادر مانند خروس جنگی بر سر همسایه داد می کشیدند: «شما چشم دیدن بچه ما را ندارید، شما حسودی می کنید.» همسایه ها می گفتند: «آخر خانم، آقا، شما که نوبرش را نیاورده اید، همه بچه دارند، بچه که نباید هر کاری دلش خواست بکند، بچه را باید راهنمایی کرد، یادش داد، تربیتش کرد، اینطور که شما بچه را لوس و نر بار می آورید فردا برای خودتان هم اسباب زحمت می شود، برای خودش هم بدبختی می سازد!»

پدر و مادر گفتند: «به هیچکس مربوط نیست. وقتی بزرگ شد همه چیز را می فهمد. حالا بچه است، دماغش می سوزد، ذهنش کور می شود.» همسایه ها می گفتند: «شما اشتباه می کنید، تربیت را باید قدم به قدم از بچگی به بچه یاد داد، بچه باید معنی «نه» را بفهمد، مال خودش و مال مردم را به جای خود بشناسد و گرنه روزگار خودش را هم سیاه می کند، شما هیچوقت به بچه تان یاد نداده اید که نصف شب موقع فریاد کردن نیست، هیچوقت نمی گویند که پرتاب کردن شیشه به خانه مردم ممکن است کسی را به کشتن بدهد. شما همین برای شکمش دلسوزی می کنید و این کافی نیست، این محبت را هر جانوری هم نسبت به بچه اش دارد، بچه آدم باید از سه چهار سالگی جای آری و نه را بفهمد.»

پدر و مادر می گفتند: «اسی ما نه را نمی فهمد، هر کاری هم دلش خواست می کند، همین و همین.»

با این ترتیب جز پدر و مادر هیچکس دیگر رفتار بچه را نمی پسندید. علتش هم لوس بودن و مزاحم بودن او بود اما پسند پدر و مادر بی دلیل بود. به هر حال پدر و مادر بچه خودشان را می پسندند.

پسرک کمی بزرگتر شد و راه کوچه را مادگرفت و بازی نوچه را، و دیگر شمر جلودارش نبود. عادت کرده بود که هر چه او می خواهد همان درست است. در

کوچه بچه‌ها زیاد بودند اما غیر از اسی هیچکس دیگر در خانه مردم را نمی‌زد و فرار نمی‌کرد، و غیر از اسی هیچکس دیگر سوراخ کلید درها را گل نمی‌گرفت. نصیحت هم فایده نداشت. بچه‌های محله هم این را فهمیده بودند و دیگر اسی را به بازی نمی‌گرفتند. یک روز وقتی یکی از بچه‌های بزرگتر گفت «ما با اسی بازی نمی‌کنیم» پسر اوقاتش تلخ شد و او را زد. پدرها و مادرها دخالت کردند و گفتگو به خانه رسید. آمدند گفتند: «این پسر شما خیلی بی‌تربیت است، شما که دخترهایی به آن خوبی دارید چرا جلو این را نمی‌گیرید؟ فردا بدبخت می‌شود.»

پدر و مادر گفتند: «بدبخت خودتانید، بی‌تربیت هم جد و آبادتان است، بچه‌اند و بازی می‌کنند.»

گفتند: «آخر بازی هم قانون دارد، حساب دارد، و این پسر شما هیچ نمی‌فهمد و می‌خواهد به همه زور بگوید، وقتی اینطور عادت کرد فردا هم که بزرگ شد قانون نمی‌شناسد و از دیگران توسری می‌خورد.»

پدر و مادر گفتند: «توسری مال بی‌عرضه‌هاست شما هم بچه‌هاتان را زوردار کنید تا کتک نخورند.»

گفتند: «بدزبانی و دشنام‌گویی می‌کند.» جواب دادند: «خوب، اذیتش نکنند، بدزبانی نکند. بچه است و زیر بار حرف زور نمی‌رود.»

پسرک بزرگ می‌شد و پدر و مادر می‌گفتند بچه است، به مدرسه فرستادند و وقتی از او شکایت می‌شد می‌گفتند بچه است، ده ساله بود می‌گفتند بچه است، پانزده ساله بود می‌گفتند بچه است. همینکه از مدرسه برمی‌گشت کتاب و دفترش را به گوشه‌ای پرت می‌کرد و می‌دوید به کوچه. هرگز کسی ندیده بود به خواندن کتاب مشغول باشد، از رد شدنش در امتحان هیچکس تعجب نمی‌کرد، بعد از چند سال مدرسه را کنار گذاشت و پدر و مادر که خودشان هم سواد نداشتند و قدر سواد و دانش را نمی‌دانستند برای ادامه درسش تلاشی نشان ندادند و پسر خیال کرد حالا بهتر شد و تنها به زور آزمایی پرداخت. پدر و مادر هم دلشان به این خوش بود که بچه خوب می‌خورد و می‌پوشد و در میان بچه‌ها حریف خودش هست. کم‌کم از بس اطرافیان به پدر حالی کردند که اسی دارد بی‌هنر با می‌آید به فکر افتاد او را همراه خود سرکار برد ولی مادر نگذاشت: «بچه طاقت کار بنایی را ندارد، صبر کن قدری جان بگیرد.» یک بار اتفاق افتاد که دو روز سه روز چهار روز پی‌درپی پسر در کوچه دعوا

کرده بود. یک روز با تیغ خود تراش یکی از همبازیها را زخمی کرد و وقتی به شکایت آمدند مادر و عمه و خاله از پسرک زخمی پرستاری کردند و با عذرخواهی و التماس قضیه را کوتاه کردند و نگذاشتند پدر خبردار شود.

روز دیگر بقال سر کوچه سر راه را بر پدر گرفت و از پسر شکایت کرد که صبح تا شب بچه های بیکار را جمع می کند و گفتگو درست می کند. پدر نصیحت و اعتراض کرد و پسر همه تقصیرها را به گردن دیگران گذاشت.

روز سوم از کوچه دیگر آمدند شکایت کردند که این اسی شما همه را عاجز کرده اگر تو نمی توانی بگو تا خودمان جلوش را بگیریم. پدر از سر کار آمده بود و خسته بود. اوقاتش تلخ شد و پسر را تنبیه کرد و گفت: «دیگر نباید بینم کسی از تو شکایت داشته باشد.»

فردا شب همسایه دیوار به دیوارشان سر کوچه سر راه را بر پدر گرفت و گفت: «بین استاد عباس: تا حالا کاری نکردیم ولی این پسر شما صبح تا شب روی بام کفتر پرانی می کند و ما در خانه آسایش نداریم. هرچه هم نصیحت می کنیم نمی شنود. امشب می خواهم بگویم اگر از فردا یک بار دیگر توی خانه ما سنگ بیندازد یا روی دیوار بیاید، چنان در دسری برایت فراهم کنیم که تا قیامت نتوانی آسوده شوی.»

پدر بک کلمه حرف نزد، خسته بود و عصبانی و به نظرش حرف همسایه درست بود. ساکت و صامت آمد به خانه و زنش را به آشپزخانه برد و گفت «بین زن. مگر من نگفتم کفتر بازی کار لاتهاست؟ مگر چند بار با همسایه ها گفتگو نکرده بودیم و مگر نگفته بودم دیگر نباید اسی روی بام و دیوار برود؟ پس حالا این همسایه محترم ما چه می گوید؟ سر کوچه نزدیک بود از خجالت آب شوم و به زمین فرو بروم. روز که من در خانه نیستم دارم زحمت می کشم تا شکم اینها را سیر کنم چرا تو جلو اسی را نمی گیری؟»

زن جواب داد: «آخر، والله به خدا من هر روز نصیحت می کنم ولی دیگر حرفش نمی شوم. همین امروز صدایم تا هفت تا خانه می رفت از بس داد می زدم که مادر می افتی می شکنی خودت را نفله می کنی، جیغ کشیدم و فریاد زدم ولی فایده ندارد. من که زورم نمی رسد خودت هر کاری می دانی بکن.»

مرد ناآهان مطلبی کشف کرد و گفت: «همین است دیگر، حرفهای تو غلط

است، اصلاً روش ما غلط است این است که فایده ندارد.»

زن گفت: «غلط کدام است، بچه است و قدری تخس است خوب می شود.»

مرد گفت: «تا تو اینطور حرف می زنی خوب نمی شود.»

زن گفت: «مگر چه جور حرف می زنی؟ دیگر چه کار کنم؟»

مرد گفت: «تو به او همیشه همین را می گویی که نکن دستت زخم می شود،

نکن می افتی می شکنی، نکن لباست کثیف می شود. ببینم، تا حالا هیچوقت به او گفתי که

مردم ناراحت می شوند هیچوقت به او حالی کرده ای که همانقدر که ما می خواهیم آسوده

باشیم مردم هم می خواهند آسوده باشند؟ درست عیب کار در همین است که من و تو

فقط خودمان و بچه خودمان را می بینیم مثل اینکه توی صحرا زندگی می کنیم و دیگر

هیچکس نیست و این غلط است. بچه باید این را بفهمد که اگر مردم از دست او

آسوده نباشند او هم نمی تواند آسوده باشد. از امروز من وضع را عوض می کنم؛ تو هم

باید همراهی کنی، من دیگر خسته شدم و هر روز نمی توانم حرف مردم را بشنوم. تا

وقتی که ما تنها به فکر خودمان و بچه خودمان باشیم و برای آسایش دیگران مثل

آسایش خودمان اهمیت فائل نشویم هیچ چیز درست نمی شود، هیچ چیز.»

زن گفت: «باشد، هر چه شما بگویید.»

مرد گفت: «الآن درست می کنم.»

پدر آمد به اتاق نشیمن و اسی را صدا زد و گفت: «ببین پسر، این آخرین حرف

من است. من صبح تا شب برای روبراه کردن زندگی شما کار می کنم و شب که

خسته به خانه می آیم دیگر نمی توانم حرف مردم را تحمل کنم. اگر یک بار دیگر

آدم و یکی از همسایه ها یا اهل محل از دست تو شکایت داشت دیگر هر چه دیدی از

خودت دیدی. این کفترها را هم همین ساعت باید برداری ببری به دکان سعله ای و

هر چه خرید بفروشی و دست خالی برگردی، دیگر هم پایت روی بام و دیوار همسایه

نرسد. همین و همین.»

پسر گفت: «من به کسی کاری ندارم، کفترها را هم می خواهم داشته باشم.

آنها را پرواز نمی دهم.»

پدر گفت: «نفهمیدی چه گفتم، حالا به تو می فهمانم.» تسمه کمرش را باز کرد

و این اولین بار بود که پدر می خواست با تسمه حرف بزند. پسر موضوع را دریافت و

پا به فرار گذاشت رفت سرکوچه ایستاد. پدر تسمه را به کنار انداخت و رفت



توی کفترخان، بازده کفتر را ریخت توی کیسه و آمد دم درگفت: «اسی، بیا اینها را بگیر و ببر و دست خالی برگرد و گرنه دیگر آنها نمی‌مانند.»

پسرگفت: «نمی‌برم» پدرگفت: «برای اینکه بدانی دیگر حوصله ندارم حالا می‌بینی» کارد آشپزخانه را برداشت و همه کفترها را آورد لب باغچه یکی یکی ذبح کرد و دوتا دوتا توی بشقاب گذاشت و به چهار همسایه چهار طرف خانه تقسیم کرد وگفت: «گوشت کبوتر خیلی مقوی و خوشمزه است، پسر ما هم دیگر کفتربازی نمی‌کند. این هم هدیه اوست برای شما که از کفتربازی او ناراحت شده‌اید.»

تای آخری را هم پروپت کرد و به زن گفت: «فرداشب آبگوشت کبوتر بار کن و قول می‌دهم که قال قضیه کنده شود.»

زن گفت:

«حالا اوقات تلخ شده بچه‌ها چه تقصیری داشتند؟»

مردگفت: «همان تقصیری که گاوها و گوسفندها و مرغها و ماهی‌ها دارند و ما هر روز آنها را می‌خوریم. دیگر هم جلوروی اسی به من اعتراض نکن.»

پسر آنقدر سرکوجه استاد تا سفره شام آماده شد و با اصرار مادرش برگشت و بی آنکه حرفی بزند خوابیدند. صبح هم پدر با اسی حرف نزد و رفت سرکارش. امروز پدر در محله‌ای دور در خانه‌ای که از خانه خودش بهتر نبود کار می‌کرد. می‌خواستند یک طرف خانه را نوسازی کنند. صبح پسر صاحبخانه در را به روی استادعباس باز کرد و مرد بنا از شباهت عجیب پسر صاحبخانه با پسر خودش تعجب کرد. درست همسال و همشکل اسی بود و چون استادعباس با پستی سی‌چهل روز در آنجا کار کند این شباهت را به فال نیک گرفت. بعد دید که در آن خانه پسر دیگری دو سال کوچکتر هم هست که روزهای تعطیل را می‌گذرانند و در کار ساختمان تماشا می‌کنند. این دو پسر برای بنا و شاگردش چای می‌آوردند و در کارها کمک می‌کردند و باقی اوقات با خودشان به کتاب خواندن و چیز نوشتن و کارخانه و بازی سرگرم بودند. شباهت پسر صاحبخانه با اسی که در نظر اول به چشم پدر نشسته بود باعث شده بود که رفتار آنها را با پسر خودش مقایسه کند و روز دوم و سوم مرد بنا فریفته اخلاق ایشان شده بود.

«عجیب است، چقدر اینها با پسر من تفاوت دارند، چقدر مؤدب و مهربانند،

چقدر خوش زبان و چقدر خوبند، دیدی با پدرشان چگونه حرف می‌زدند؟ دیدی

چطور به مادرشان احترام می گذاشتند و از او اطاعت می کردند؟ دیدی چگونه با بچه های همسایه مؤدب حرف می زدند؟ دیدی چقدر در فکر یادگرفتن بودند و از جزئیات کار بنایی تحقیق می کردند؟ و چقدر از مصالح ساختمانی، از گچ و آجر و سیمان و آهک و چوب اطلاع داشتند؟

مرد بنا پرسید: «شما که بنایی نمی کنید اینها را از کجا می دانید؟»
گفتند: «در کتاب خوانده ایم.»

- دیدی چه ساعتی درازی می نشستند و کتاب می خواندند و وقتی خسته می شدند بازی و سرگرمی آنها را دیدی؟

وگرچه استاد عباس سواد نداشت و از مطالعه محروم بود پیوسته در حال آنها مطالعه می کرد. مرد بنا دلش آرزو می کرد که «کاش پسر من هم مانند اینها بود.» اما نبود. سه چهار روز گذشت. یک روز از بچه ها پرسید: «بینم، شغل پدر شما چیست؟» گفتند: «معلم است.» مرد بنا دلش فروریخت و گفت: «می دانستم! بچه ها پرسیدند: «عجب! شما می دانستید و پرسیدید؟» گفت: «نه، نمی دانستم، اما می دانستم که با من خیلی تفاوت دارد همانطور که شما با پسر من تفاوت دارید. همه مطلب در همین جاست که من راز تربیت را نمی دانستم و نتوانستم پسر را مثل شما تربیت کنم. او درس نمی خواند، تن به کار نمی دهد و حرف مرا هم نمی شنود.»
بچه ها گفتند: «انشاء الله که خوب می شود.»

عصر که از کار دست کشید از صاحبخانه خواهش کرد ساعتی پای حرف او بنشیند و هر چه را می فهمید از سرگذشت خود و زندگی اش و پسرش صحبت کرد، رفتار پسرش را با پسران صاحبکار مقایسه کرد و آرزو کرد که کاش پسر او هم مثل آنها خوب بود.

صاحبخانه به او حالی کرد که تربیت از شانزده سالگی شروع نمی شود بلکه از روز تولد شروع می شود و رفتار بچه ها ساخته و پرداخته پدر و مادر و نزدیکان و محیطشان است و او قدری دیر به فکر افتاده اما از حالا هم راه سلوک چنین است و چنان است. و به او توصیه هایی کرد که یکی هم این بود که از بیکاری همه عیبی پیدا می شود. اگر پسر درس نمی خواند او را از ولگردی توی کوچه باز دارد و اگر نمی تواند زیر دست کسی دیگر ناز کند همراه خودش او را سرکار بیاورد و گفت: «این بچه ها او را به درس خواندن تشویق می کنند، بچه ها زبان یکدیگر را بهتر می فهمند.»

پدر شب آمد به خانه اما هر قدر اصرار کرد که پسر همراه او سر کار برود قبول نکرد. کار چیزی بود که او نمی‌پسندید. مادر هم می‌گفت: «حیف نیست بچه‌ای با این پال و کوپال برود با خشت و گل کار کند؟ مگر یک مشتزن و پهلوان بودن چه عیبی دارد؟ آدم حظ می‌کند که پسرش در میان سر و همسر همزور و همتا نداشته باشد.»

پسر هم گفت: «حالا که دیگر کفتر بازی نمی‌کنم، حالا که دیگر کسی از همسایه‌ها شکایت نمی‌کند. من اهل خشت و گل نیستم، اهل مشت و زورم حالا هم که دارم پهلوان می‌شوم شما نمی‌گذارید.»

پدر خندید: «هه، اهم مشت و کشت، اینها فردا برای تو آب و نان نمی‌شود.»

پسر گفت: «آب و نان هم می‌شود، صبر کنید و ببینید.»

پدر گفت: «صبر می‌کنیم و می‌بینیم، من خوشبختی تو را می‌خواهم ولی امروز با آقا معلم صحبت می‌کردم، او که پسرهایی به آن خوبی تربیت کرده می‌گفت این راه عوضی است.»

پسر گفت: «هر چه می‌خواهد بگوید، همان آقا معلم هم به یک مشت من بند

نیست.»

پدر گفت: «خیلی خوب» و دیگر حرفی نزد.

پسر و لنگر دیهانش را به دور از خانه برده بود. خواهرهایش همه عروس شده بودند و پسر همچنان به خانه می‌آمد و می‌رفت و پدر و مادر خبر از کار و بارش نداشتند. آنها به سن و سالی رسیده بودند و همچنان کار می‌کردند تا پسر بخورد و بیاند. او هم به جای مغزش تنش را می‌پرورد و آنچه در خانه پیدا می‌شد برای او بس نبود. در خانه جای عیش و نوش نبود و در بیرون از خانه، اخلاق پسر را نمی‌پسندیدند. همه جا زندگی حساب داشت و جوان خودسر که به زور بازوی خود مغرور بود حساب نمی‌دانست. درها را به رویش می‌بستند و دلش را می‌شکستند و او عادت نکرده بود که معنی «نه» را بفهمد. یک روز در محله‌ای دیگر با یکی از همسالان خود دعوا کرده بود و با مشت زده بود استخوان سینه او را شکسته بود و فرار کرده بود و حریف که عمویش مردی سرشناس بود از او شکایت کرده بود و نشانیهای او را داده بود و حکم دستگیری او صادر شده بود و پسر دید که همین امروز و فردا دوباره گفتگویی تازه پیدا می‌شود و هیچکس از او حمایت نمی‌کند.

شب با پدر گفت: «من همه فکرها را کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم با این زندگی

سرکنم، می‌خواهم از این شهر بروم.»

پدر پرسید: «کجا بروی؟»

پسر گفت: «هر جا که پیش آید.»

پدر گفت: «بسم‌الله، یک نادانی تازه! حالا دیگر در این شهر جا تنگ شده، مگر خیال می‌کنی جاهای دیگر چه خبر است؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، هیچ جا با شست نمی‌شود زندگی کرد. خیالت تخت باشد، اگر از روز اول حرفهای مرا...»

پسر به میان حرف پدر دوید و گفت: «نترسید، کسی خرج سفر نمی‌خواهد.»

پدر گفت: «بله، با مردم هم همینطور حرف می‌زنی که زندگی را بر خود تنگ می‌کنی ولی بچه‌جان ما در شهرهای دیگر کس و کاری نداریم و تو هم هیچ هنری نداری که بتوانی خودت را خوشبخت کنی، اگر از روز اول حرف مرا شنیده بودی و همین کاربنایی را یادگرفته بودی هر جا که می‌رفتی کارت یارت بود. کسی که یک صنعتی بلد است هیچ جا غریب نیست ولی با حال و احوالی که تو داری یک بیکاره هیچ جا جایش نیست.»

پسر گفت: «پس شما تا حالا خواب بودید، من خودم را چنان ساختم که همه جا حریف زندگی باشم، دیگر هیچکس زورش به من نمی‌رسد.»

پدر گفت: «این هم شد حرف؟ مگر می‌خواهی توی جنگل با حیوانات دست و پنجه نرم کنی که از زور حرف می‌زنی؟ آدم توی این دنیا باید کاری بلد باشد که به درد مردم بخورد، زور تنها نان نمی‌شود، مردم حرف زور را نمی‌شنوند و زورمند بی‌هنر را هیچ جا تحویل نمی‌گیرند.»

مادر هم زد زیر گریه و گفت: «از اینها گذشته من هم طاقت تحمل بار فراق را ندارم. پدرت راست می‌گوید، اینهمه مردم از همه جور دارند در این شهر زندگی می‌کنند. غریبی از هر چه فکر کنی سخت‌تر است، تو هنوز زندگی را نمی‌شناسی.»

پسر گفت: «فراق و غریبی و این حرفها کدام است. شما هرگز سفر نکرده‌اید و نمی‌دانید در سفر چه فایده‌ها هست. آدم در سفر زندگی را و تجربه را یاد می‌گیرد.»

پدر گفت: «زندگی و تجربه؟ تو در مدرسه درس زندگی نخواندی و در کتاب نخواندی و در کوچه و محله که همه از رفتار تو خرده می‌گرفتند نخواندی، حالا می‌خواهی در سفر غریبی که هیچکس تو را نمی‌شناسد و غم تو را نمی‌خورد و هیچکس

تورا به بازی نمی‌گیرد درس تجربه بخوانی؟ من از همین حالا می‌فهمم که سفر برای تو فایده‌ای ندارد، بیا و یک بار هم حرف مرا بشنو و از فردا...»

پسر گفت: «هرچه هست من همین امشب خواهم رفت، این را هم گفتم که مادرم از کم شدن من پریشان نشود و گرنه می‌خواستم بی‌خبر بروم، دیگر هم با من یکی به دو نکنید.»

پدر گفت: «یکی به دو نیست، بگذار قدری فکر کنیم، من که بد تو را نمی‌خواهم، سفر غربی به این آسانی که تو خیال می‌کنی نیست، سفر برای پنج جور آدم خوب است که تو از آنها نیستی. اول برای توانگر پولداری که به سیاحت می‌رود و همه جا وسیله آسایش خود را فراهم می‌کند. دوم برای کاردان صنعتگری که هر جا سر می‌رسد کارش یارش است و او را عزیز می‌کند، سوم برای صاحب‌دل و ارسته‌ای که دلی قانع و زبانی شیرین داشته باشد و با سخت‌وستی زندگی بسازد و هر ناشناسی به دوستی او رغبت کند. چهارم...»

پسر مجال نداد و گفت: «کار از این حرفها گذشته، من خودم هم این نصیحتها را بلدم باید بروم و می‌روم و همین.»

پدر گفت: «سختی می‌کشی و گرسنه می‌مانی و دست از پا درازتر برمی‌گردی، به عقیده من بی‌هنری و بیکاری است که تورا ناراحت کرده و به سرت زده. اگر همراه من بیایی و مشغول کار باشی دیگر این فکرها را نمی‌کنی.»

پسر گفت: «من اهل کار و این چیزها نیستم. سرکار بنایی می‌خواهند صد تومان کار بکشند و ده تومان مزد بدهند و من اینقدر بی‌عرضه نیستم که زور بشنوم.»

پدر گفت: «خوب دیگر، زندگی همینطور است. پس می‌خواستی ده تومان کار بکشند و صد تومان مزد بدهند؟ اول کارها اینطور است بعد که کسی کاردان شد و عزیز شد کم کم می‌شود صاحب کار و صاحب اختیار. تو که نمی‌توانی با این مشقت و زور بازو رسم دنیا را به هم بزنی.»

پسر گفت: «همان است که گفتم و رفتم، من که چیزی از شما نمی‌خواهم، من هر جا که باشم حریف می‌شوم، دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم و السلام و شد تمام. آیا بد کردم که گفتم؟»

پسر لباس و اثاث خود را برداشت و آماده رفتن شد و مادر گریه می‌کرد و نمی‌دانست که چه باید کرد. پدر اوقاتش تلخ شد، برگشت و به زن گفت: «همه»

اینها تقصیر تو است. اینقدر بچه را لوس و نثر بار آوردی که هیچ حرف بزرگتر را نمی شنود، حالا هم فقط گریه.»

مادر گفت: «من چه می دانم، من چه اختیاری در زندگی داشتم، البته بچه من است و دوستش می دارم ولی تو یک بار رفتی از مدرسه پیرسی که چرا بچه درس نمی خواند؟ یک بار شد که بنشین با او حرف بزنی و ببینی دردش چیست؟ یک بار شد که توی خانه با من درست حرف بزنی؟ پسر تو است و هرچه می داند از خودت یاد گرفته. یا محبت زیادی بوده یا دعوی زیادی؟ آن وقت که بچه بود شاخ شمشاد و گلِ ناز بابا بود و ما جرأت نمی کردیم درباره کارهایش حرف بزنیم و چاره جویی کنیم بعدش هم که از مدرسه دلسرد شد هیچ فکری نکردی. آیا نمی شد همانطور که آن شب سر کبوترها را بریدی و کفتر بازی تمام شد یک بار هم از چند سال پیش او را به زور سر کار ببری و عادتش بدهی؟»

مرد گفت:

«با کدام زور، من که حریفش نمی شوم.»

زن گفت: «حالا بله، ولی از روز اول حریف می شدی، مگر دخترها بچه ما نبودند؟ حالا الحمدلله خوشبخت شدند ولی یادت رفته که چقدر میان بچه ها تفاوت می گذاشتی؟ الهی بمیرم برای بچه هایم که چقدر اشکشان و بغضشان را دیدم و تو خیال می کردی دختر، بچه آدم نیست، اما من هرچه بودم برای همه شان مادر بودم. حالا بفرما، نتیجه آن همه بیفکری همین است.»

مرد گفت: «راست می گویی، نه تقصیر توست نه من بلکه هر دو با هم تقصیر داریم، ما بچه دار شدن را بلد بودیم اما تربیت را بلد نبودیم، ما معلم ندیده بودیم و کتاب نخوانده بودیم. یادت هست آن روز که همین اسی زده بود بچه مردم را با تیغ زخمی کرده بود و شما از من پنهان کردید! آن روز چند سالش بود؟ ما از همان وقتها بایستی می فهمیدیم که چکار کنیم، دلم می خواست بچه های آقا معلم را که همسن و سال همین اسی هستند می دیدی که مثالی هفتصد دینار با این گردن شکسته تفاوت دارند. دیگر حرفش را نزن، من هم دلم می خواهد بنشینم و گریه کنم، نه خیر، نمی شود، نمی شود...»

تا پدر و مادر اینها را می گفتند پسر بارو بندیش را برداشته بود و رفته بود. او از دستگیر شدن و گرفتاری می گریخت و پدر و مادر نمی دانستند.

فردا صبح مأمور عدلیه پرسیان پرسیان به سراغ اسی آمد و نبود. پدر و مادر گفتند: «ما از دیروز از او هیچ خبری نداریم.» پدر را به بازپرسی بردند و خیلی گذشت نشان دادند که رهایش کردند. اما پسر شبانه از شهر خارج شد و در راه در قهوه‌خانه‌ای منزل کرد که همراه دوستانِ کوچک‌گردش این تجربه‌ها را دیده بود. شب پریشان بود و آرام می‌نمود. اولین بار بود که می‌خواست تنها زورگویی کند. صبح که عازم رفتن شد پول شام و کرایهٔ منزل را خواستند و جواب داد: «ما از آنهاش نیستیم که این پولها را بدهیم، باید خیلی هم ممنون باشید که مثل من آدمی در این قهوه‌خانهٔ فزرتی به نان و آبگوشت ساخته و از شما شکایت نمی‌کند!»

صاحب قهوه‌خانه آدم بی‌دست و پایی بود، فکری کرد و بهربان گفت: «خوب ما که کسی را نمی‌شناسیم. ما هم باید از این دکه نان بخوریم.»

جوان گفت: «نانت را بخور ولی حرف زیادی هم نزن، مرا همه می‌شناسند، به من می‌گویند اسی مشت زن!»

قهوه‌چی گفت: «خوب، من بیچاره چه تقصیری دارم اگر همهٔ مشتریها اسی-مشت زن باشند.»

جوان گفت: «نه، همه نیستند ولی من هستم. ما به جای پول این بازو و این مشت را داریم.»

قهوه‌چی گفت: «بسیار خوب ولی جوانمردی‌ات را برای من بدبخت سوغاتی آورده‌ای؟»

جوان گفت: «نه، به جان عزیزت ملاحظه‌ات را می‌کنم. اگر طرف خوشبخت‌تر بود جوابش را با این زبان شش مثقالی نمی‌دادم، دست خالی نمی‌رفتم.»

اول صبح جاده و قهوه‌خانه خلوت بود، مردك جا خورد، قدری غرولند کرد و سخت نگرفت. و جوان در اولین برخوردش با سرفاتح شده بود.

بقچه‌اش را برداشت و رفت. در راه فکر کرد که خوب جایی بود. اگر نزدیک شهر نبود می‌توانستم چند روز مهمان باشم. هنوز باد بیخیالی و آسودگی توی دماغش بود و عجله‌ای برای رسیدن نداشت زیرا که هدفی نداشت. کسی که هدفی ندارد از هر راهی که برود به تنبلی و کاهلی می‌رسد. چند روزی همینطور منزل به منزل راه طی کرد. یک روز در بقچه‌اش چیزی را می‌جست و دستمال بسته‌ای یافت. پولی بود که مادرش در آن گذاشته بود و مادر همیشه مادر است. گفت: «خوب،

این هم برای وقتی که هوا پس است. روز سوم از راه دور و درازی به یک قهوه‌خانه صحرایی رسید و جای خوشی بود. دو روز ماند و گفت: «منتظر دوست همسفرم هستم.» خورد و خوابید و فهمید که چند فرسخ دورتر منزلگاه باصفاتری هست. صبحی عازم رفتن شد و همان بازی را شروع کرده بود که گروهی سرباز و سرهنگ وارد شدند و به قول خودش «هوا پس بود.» هنوز دعوا به جاهای باریک نکشیده بود که خنده را سر داد و دستمال بسته را رو کرد و گفت: «می‌خواستم دل و جرات شما را آزمایش کنم، وگرنه کار ما بشل زینک پول خرج کردن است.»

به خیرگذشت ولی در راه رسید به یک دوراهی و نمی‌دانست کجا به کجاست. از پیرمردی که در آنجا بود پرسید: «بینم، این راهها به کجا می‌رود؟» پیرمرد گفت: «این راه به کاروانسرای شیخی می‌رسد که منزلگاه قافله است و به طرف شمال می‌رود، آن یکی هم به لب دریا می‌رسد که با کشتی به مغرب می‌روند.»

جوان پرسید: «خوب، کدامش برای سفر بهتر است؟»

پیرمرد گفت: «تا چه سفری باشد و چه کاری داشته باشد.»

جوان گفت: «برای آدم بیکار.»

پیرمرد گفت: «نمی‌دانم.»

جوان گفت: «پس خیلی نادانی.»

پیرمرد اثر لاتی و بی‌بندوباری را در جوان به جا آورد، جواب داد: «بله، من مثل شما نیستم. شما ماشاءالله ماشاءالله جوانید و بانشاط ولی من فکرم خراب است و دل و دماغ ندارم.» جوان مغرور را خام کرد و از او گذشت. جوان فکر کرد که «خوب است، همه ازم می‌ترسند» و کار دیگری بلد نبود. با شیرو خط راه دریا را انتخاب کرد و گفت: «خشکی که توی یاخچی آباد هم هست، کشتی و دریاست که اسی را می‌طلبد.»

رفت و رفت تا رسید به کنار دریا. کشتی مسافری بادبان کشیده آماده حرکت بود. مسافران هریک پولی می‌دادند و سوار می‌شدند و جوان اوضاع و احوال را مناسب می‌دید. پیش ملاح رفت و گفت: «من به گردش می‌روم و پول ندارم. اگر مرا سوار کنی به دردت می‌خورم.» ملاح پرسید: «به چه دردی؟» گفت: «خوب دیگر، یک وقت بدخواه مدخواه داشته باشی ما از خجالتش درمی‌آییم.»

ملاح خندید و گفت: «ول معطلی داداش! ما بدخواه نداریم که هیچ،

خودمان یک پا معرکه گیریم. سفر دریا پول می‌خواهد، زور را در خانه عمه و خاله می‌توان خرج کرد.»

این را گفت و دستور حرکت داد. جوان از این حرف دلخور شد و می‌خواست جواب دندان‌شکنی به ملاح بدهد ولی کشتی فاصله گرفته بود. صدا رساند و گفت: باشد، عوض پول این بقیچه پراز جنس را دارم که برای فروش می‌برم. هرچه می‌خواهی انتخاب کن مخلصت هم هستم.»

طع دامن ملاح را گرفت و کشتی را به کناره نزدیک کرد، در را باز کرد و گفت: «حالا که فهمیدی بیا بالا». جوان مغرور که از زخم زبان ملاح رنجیده بود همینکه دستش به آستین ملاح رسید او را کنار کشید و شروع کرد به زدن و پشت و پهلوئی او را کوفتن که: «بدبخت بینوا متلک به من؟»

همکار ملاح از کشتی به درآمد که پشتی کند همچنان درشتی دید و کسی که بتواند به زور بر جوان غالب شود در میان نبود. ناچار برای اینکه از او انتقام بگیرند به حيله درآمدند.

ملاح در میان کتک خوردن شروع کرد به قهقهه خندیدن و گفت: «پسر، صبر کن بینم، ما یک شوخی کردیم و تو با این زورمندی از جا در رفتی؟ ما که چیزی نگفتیم، من سربسرت گذاشتم بینم چند سرده حلاجی و دیدم که انصافاً مرد زندگی هستی. به مرگ خودم تو همان کسی هستی که ما لازم داریم. این مشت و بازوی تو جان می‌دهد برای دریا. حالا هم گله‌ای ندارم همینکه شناختت حاضرم تا آن سر دنیا برمت، قدمت هم روی چشم ما و بفرما، اگر هم نمی‌خواهی خیلی متأسفم که سوء تقاهم شد، نه جانم، ما که با هم پدر کشتگی نداشتیم، اصلاً خودم بنا بود برگردم ولی هنوز تردید داشتم. حالا که معلوم شد از هیچ چیز و اهمه نداری بیا بالا، کرایه هم فدای سرت، تا آن سر دریا هم مهمان خودم باش، مخلص شاخ سبیلت هم هستم، ما اصلاً این پیشامدها را به دل نمی‌گیریم، آخر ناسلامتی ما هم معرفتش را داریم، نه تو بگیری، خیلی ازت خوشم آمد که مردانه بازی کردی، دیگر ولت نمی‌کنم، ما خیلی با هم جوریم.»

جوان را آرام کردند، صلح کردند و سروروی یکدیگر را بوسیدند و عذر خواستند و به کشتی سوار کردند و ملاح به مسافران گفت: «نه اینکه خیال کنید ما دعوا کردیم‌ها، رفیقمان است و شوخی می‌کردیم.» مسافران هم خندیدند و کشتی

حرکت کرد.

در میان مسافران پیری جهان دیده و مردم شناس بود. آمد به ملاح گفت: «برادر، کار خوبی نکردی این الدنگِ ناتو را سوار کردی، معلوم است این آدم خیلی خام است و ممکن است دردسر درست کند. همه مسافران از این جریان ناراحت شدند، خوب، ما اهل دعا نبودیم ولی روی اینطور آدمها را نباید زیاد کرد.»

ملاح جواب داد: «حواس حاجیت جمع است. او دیگر توی مشت ماست، من هم سوارش کردم که درسش را روانش کنم، آنجا نمی شد، صبر کن و آخرش را بین، جوجه را آخر پاییز می شمارند.»

ملاح و همکارش که با اشاره نقشه انتقام را کشیده بودند از جوان مشتزن پذیرایی کردند و قهوه و شربت و شیرینی به میان آمد و چنان گرم گفت و گو شدند که برخورد نخستین فراموش شد. ملاح در راه از همه چیز و همه جا صحبت کرد و گفت: «ما هم در میان دریا گرفتاریهایی داریم و گاهی با دزدان دریایی روبه رو می شویم و بنازم به این بازو و مستی که تو داری. اگر خودت بخواهی مثل ما روی آب زندگی کنی من یقین دارم که خیلی بیش از خشکی به تو خوش می گذرد، همین مرا که می بینی تمام ملک خدا را زیر پا گذاشتم، باور کن هیچ جای خاک صفای آب را ندارد، و خوشتر از ما در دنیا کسی نیست، حالا که دیگر گمشده خودم را هم باقم که تو باشی! این سفر را امتحان می کنی، اگر خوشت آمد بدان که همیشه همینطور است.»

ملاح از این حرفها می زد و جوان گل از گلش می شکفت و در دل از هر چه شهر و ده و پدر و مادر و کوچه و محله است بیزارتر می شد و کشتی می رفت و شب بر سر دست آمد و چه فرفره خوش حرکتی است این زبان که از هر طرفی بخواهند می چرخد و غذای شام را به خوشی و خوبی صرف کردند و در نزدیکی ساحل دورافتاده ای از کشوری غریب به نزدیک یک ستون راهنما رسیدند که از زمانهای قدیم در میان آب برای راهنمایی کشتیها از سنگ و ساروج ساخته بودند.

ملاح کشتی را نگاه داشت و گفت: «پروانه فرمان کشتی شل شده و اگر دریا طوفانی شود با این حال نمی توانیم برانیم و فردا به مقصد برسیم. برای تعمیر فرمان هم جایی بهتر از اینجا پیدا نمی کنیم. یک ساعت ایستادن بهتر از نگران بودن

است. برای سفت کردن پروانه فرمان باید یکی از جمع ما که از آب نمی ترسد بر روی این ستون بایستد، دست خود را بر تیرك چوبی آن حلقه کند و با دست دیگر طناب کشتی را بگیرد تا لرزش آب کمتر باشد و من فرمان کشتی را فوری تعمیر کنم.»

کمک ملاح گفت: «کار کار من است، من می روم.»

ملاح گفت: «تورا می خواهم که پروانه را بچرخانی تا پیچ آن را پیدا کنم و کسی دیگر بلد نیست؛ اما رفتن روی ستون و گرفتن طناب کار کسی است که فقط ترسو نباشد و بتواند نیم ساعت سر پا بایستد.»

جوان مشت زن مغرور که به حرفهای ملاح فریفته شده بود و نامردی خود را فراموش کرده بود گفت: «این مسافران که هیچ کدام جرأتش را ندارند هیچکس بهتر از خودم نیست.»

ملاح گفت: «نه، تو مهمان ما هستی و ما از مهمان کار نمی کشیم اگرچه کار از دست تو برمی آید.»

جوان خوشحالتر شد و گفت: «این که کاری نیست، ستون هم که همین-جاست.» شاگرد ملاح گفت: «ولی رفیق، اگر می ترسی بگذار تورا برمانم. از اینجا تا ستون ده قدم راه است ولی ستون پله دارد.» جوان گفت: «بی خیالش باش.» سر طناب را گرفت و از روی نردبان به ستون رسید، از آن بالا رفت و دست در تیرك ستون زد و طناب را کشید.

ملاح گفت: «پس قربان دستت، طناب را قدری بیشتر بکش، بیشتر، بیشتر و حالا خوب است، بی حرکت نگاه دار.»

در این وقت شاگرد ملاح نردبان را در آب انداخت و ملاح به جوان مغرور گفت: «حالا همان جا که هستی باش که جای خوبی است تا دیگر مشت و بازوی خود را به مردم حواله نکنی. این هم بقچه لباس برای اینکه بپوشی و بازوی زورمندت بیخ نکند.»

بقچه را پیش پای جوان در آب انداخت و سر طناب را که خودش گرفته بود رها کرد و کشتی را از آنجا دور کرد. جوان که شنا بلد نبود تازه فهمید که دارد انتقام مشت و لگدها را پس می دهد. هرچه فریاد زد کسی گوش نداد. دیگر کار از کار گذشته بود. کشتی رفت و پیرمرد جهان دیده ناراحت شد. آمد به ملاح گفت:



«برادر، این خیلی انتقام وحشتناکی است، بیچاره در آب می افتد و خفه می شود.»

ملاح گفت: «ترس، یک شب بیخوابی می کشد، کمی می ترسد، و بسیاری تنبیه می شود. فردا صبح هم از ساحل او را می بینند و نجاتش می دهند، بچه اش را هم که دادیم، سرمایه اش هم که زور است و همراهش است، مگر من حرف ناحسابی زده بودم که کرایه کشتی را می خواستم؟ مگر ندیدی چکار کرد؟»

پیرمرد گفت: «اگر نجاتش می دهند حرفی نیست، این تجربه برای چنین آدمی خوب است.»

جوان روی ستون ماند و فردا صبح دید که تا چشم کار می کند از هر طرف آب است و دیگر اثری از زندگی پیدا نیست. ساحل خیلی دور بود و جز کمان-ابرویی پیدا نبود. نردبان در پای ستون بر آب شناور بود و بر روی ستون جز ایستادن یا نشستن چاره نبود، تشنه و گرسنه و بی خواب و آرام بر روی ستون باقی ماند و از پریشانی قدرت فکر کردن نداشت. یاد پدر و مادر و کوچه و محله و کار و بیکاری و بیماری در سرش می آمد و می رفت و پس از اینکه از ایستادن و نشستن عاجز شد خود را به نردبان رسانید و روی آن دراز کشید و دیگر چیزی نفهمید تا نردبان همراه امواج آب به ساحل ناشناس رسید و در خشکی گیر کرد.

وقتی جوان به هوش آمد، رمق برخاستن و راه رفتن نداشت اما از بیم جان و ذوقِ امان خود را به ساحل کشید و تا اثر خستگی و خستگی از تنش دور شد با ضعفی که داشت به کندن و خوردن سبزه ها و گیاهان پرداخت. بختش یابوری کرد که هوا خشک و ملایم بود. همینکه اندکی به حال آمد سر در بیابان گذاشت که نمی دانست به کجا می رسد و رفت تا تشنه و بی طاقت به معلی رسید که بر سر راه بیابانی در یک چهار دیواری چاه آبی بود و صاحب چاه نشسته بود و گذرندگان پولی می دادند و آبی می نوشیدند یا برای راه دور مشکی یا کوزه ای آب می خریدند.

جوان رسید و تشنه بود. پیش رفت و جام آبی گرفت و نوشید و کاسه ای دیگر گرفت و سر و صورت را شست و نفس تازه کرد و قدری نشست و از راهها و شهرها سراغ گرفت. وقتی از جا برخاست صاحب چاه از او پول آب را مطالبه کرد و جوان هنوز فرغ فرغ خوش حرکات زبانش بد می چرخید، این را می دانست که پولی ندارد اما نمی دانست که زبان خوش را کسی از او نگرفته است و وقتی کسی هیچ چیز

دیگر برای بخشیدن ندارد زبان شیرین را همراه دارد.

در جواب صاحب چاه گفت: «خجالت نمی کشی برای آب پول می گیری؟»
صاحب چاه گفت: «چه خجالتی؟ زمین سال من است، خرج کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و چاه را به آب رسانده‌ام و در این بیابان برهوت برای رهگذران آب فراهم کرده‌ام و هر کسی یک کاری دارد این هم کار من است. حالا هم ارث پدر کسی را که نمی گیرم یک پول سیاه می گیرم و به جگر تشنه سوخته حیات می بخشم.»
جوان گفت: «نظقت بد نیست ولی من پول بده نیستم، هر کاری هم می خواهی بکن.»

صاحب آب گفت: «اگر می گفתי غریبم و گم شده‌ام و ندارم و نیازمندم که مهمان باشم حرفی بود ولی این که نمی دهم و هر کاری می خواهی بکن حرف حسایی نیست.»

جوان گفت: «همین است که هست، من این بازو و این مشت را بیخودی درشت نکرده‌ام.»

چند نفر برگشتند خیره خیره به او نگاه کردند و جوان گفت: «چه خبر است؟ مگر آدم ندیده‌اید که اینطور مرا نگاه می کنید؟»

یکی پیش آمد و گفت: «هیچ معلوم هست که توی کدام طویله تربیت شده‌ای؟ این چه جور حرف زدن است؟»

جوان گفت: «این است که هست دعوا هم داری یا جلو، و یکی بود که بردبار نبود. آمد جلو و گفت: «اگر اینجا بخواهی گردن کلفتی کنی بد می بینی. گدایی ات را کردی، آبت را خوردی، راحت را بگیر و برو گم شو.» جوان که هنوز جوجه اش را نشمرده بود براق شد و پیش رفت بیخه مرد را گرفت و گفت: «چه می گویی؟»

و دیگر مجالش ندادند، چند نفر ریختند و تا می خورد او را زدند و گفتند: «آنچه تو می گویی برای ننه و خاله ات خوب است، اینجا نتربازی خریدار ندارد.» زدند و کوبیدند و وقتی بی حال شد و لش کردند. دیگر چاره جز تحمل نبود. سفر داشت درس زندگی می داد. جوان گفت: «حالا که چنین است غریبم و گرسنه‌ام و از کشتی به دریا افتاده‌ام و چند روز است چیزی نخورده‌ام.»

گفتند: «خوب است که غریبی و گرسنه‌ای و از کشتی به دریا افتاده‌ای و چند

روز است چیزی نخورده‌ای! اگر شکمت سیر بود بین چه جانوری بودی، تورا از کدام خراب‌شده بیرون کرده‌اند؟» به هر حال غذایی به او دادند و به استراحت نشست و دیگر حرفی نزد تا قافله‌ای رسید و آبی ذخیره کرد و جوان به دنبال قافله افتاد و با کاروانیان همسفر شد.

شب قافله از بیابان «نه‌گنبد» می‌گذشت و می‌گفتند کمینگاه راهزنان است. اهل کاروان خدا را یاد می‌کردند و زنگهای شتران را می‌بستند و سفارش خاموشی می‌کردند و جوانان را برای نگهبانی و همکاری هشدار می‌دادند. جوان فرصت پیدا کرد و به رهبران گفت: «از دزد هیچ نترسید که همین یکی من با این مشت و بازو پنجاه نفر را جواب می‌دهم و دیگر جوانان یاری می‌کنند و کسی جرأت ندارد به ما چپ نگاه کند.»

کاروانیان خوشحال شدند و از همراهی او شادی کردند. لباس برازنه به او هدیه کردند و چون به منزلی رسیدند که هنوز جای بیم بود جوان را به غذاهای خوب پذیرایی کردند و او که بعد از چند روز پریشانی به خوراکی گوارا رسیده بود آنقدر خورد که دیگر یارای حرکت نداشت همینکه قافله آرام گرفت و زمان خواب رسید جوان پیش از همه بر حصیری به خواب رفت و صدای خورخورش از گنبد گذشت.

مردی سرد و گرم دیده در کاروان بود. جوان را برانداز کرد و به همراهان گفت: «برادران، من این جوان را می‌شناسم. دو سال پیش با ایشان همسایه بودم و از دست مزاحمت همین تن لش خانه را فروختیم و رفتیم. چندان بی‌معنی و بی-ملاحظه است که من از خود او بیش از دزدان نگرانم. ادعایش را دیدید؟ اینک بیش از همه خورد و پیش از همه به خواب رفت و چنانکه من می‌دانم اگر همه کاروان را آب ببرد او سر از خواب بر نمی‌دارد و هیچ عجب نیست اگر راهزنان برسند و او با ایشان همکاری کند یا خود رفیق ایشان و شریک قافله باشد. به گمان من مصلحت آن است که او را خفته بگذاریم و برویم که یک شب بیخوابی گواراتر است تا با چنین آدمی همسفر بودن.» و همراهان این مصلحت را پذیرفتند. کاروان را بار کردند و هیچ زمزمه‌ای خواب جوان را آشفته نکرد. او را گذاشتند و رفتند.

سحرگاه دزدان رسیدند و جوان را خفته دیدند. بیدارش کردند و پرسیدند: «کیستی؟» گفت: «یکی از اهل قافله‌ام.» گفتند: «کو قافله؟» گفت: «نمی‌دانم،

بیدار بودم و بودند و بیدار شدم و نیستند. پرسیدند: «قافله از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت؟» گفت: «نمی‌دانم من در راه گم شده بودم و هیچکس را نمی‌شناختم.» یکی از دزدان گفت: «خودش است، همان است که من می‌گفتم و گرنه تنها در اینجا برای چه مانده است.» بر سرش زبختند زدند و لختش کردند و با یک تای زیرجامه او را به درختی بستند و رد پای قافله را جستند و از راه میان بر رفتند.

جوان در حالی که دیگر امید خود را از دست داده بود بر درخت بسته بود و در فکر بود که: «مگر اهل قافله از من چه دیدند که مرا گذاشتند و رفتند؟» تا نزدیک ظهر تشنه و درمانده باقی بود که شهزاده‌ای در پی شکاری تاخته بود و از همراهان به دور افتاده به راه رسید، جوان را بسته دید و دلش به رحم آمد، او را باز کرد و به نزد همراهان برد و خوراک و پوشاک داد و از حالش پرسید. جوان سرگذشتش را تعریف کرد.

شهزاده گفت: «حیف! من از اول که تو را دیدم گفتم از این بدبختی نجات می‌دهم و نگاه می‌دارم و به سروری می‌رسانم اما حرفهای تو بوی بی‌لیاقتی می‌دهد. کشتیان حق داشت و صاحب چاه حق داشت و اهل قافله حق داشتند. اگر خطا نکنم در قافله کسی بوده است که تو را می‌شناخته. مگر قهوه‌چی و کشتیان و صاحب چاه چه گناهی داشتند؟»

جوان گفت: «حالا می‌دانم که بد کردم و پشیمانم و توبه کارم و حاضرم در خدمت شما جان فدا کنم.»

شهزاده گفت: «امتحان آسان است. اگر من به تو هزار دینار ببخشم و تو را بفرستم تا از پدر و مادرت اجازه بگیری، چگونه می‌روی و چگونه برمی‌گردی؟»
جوان گفت: «اجازه مجازه که لازم نیست ولی اگر تو بخواهی می‌روم خبر می‌دهم و فوری برمی‌گردم.»

شهزاده پرسید: «آیا نمی‌خواهی آن قهوه‌چی و آن کشتیان و آن جوان شاکی را ببینی و دلجویی و عذرخواهی کنی؟»

جوان گفت: «چه دلجویی و چه عذرخواهی. در آن وقتها مجبور بودم و هر کس دیگر هم به جای من بود و زورش می‌رسید همان کار را می‌کرد.»

شهزاده گفت: «نه خیر، هر کس دیگر هم همان کارها را می‌کرد به بدبختی می‌رسید. رسم دنیا این است که همه جا حرف حسابی و عدالت را می‌پسندند و



هیچکس زورگویی را نمی‌پسندد و تو نمی‌توانی رسم دنیا را عوض کنی. معلوم شد که هنوز آماده خوب شدن نیستی. پیش ما برای تو جایی نیست زیرا من می‌خواهم عزیز باشم و اگر اطرافیانم مثل تو باشند نمی‌شود. آخر عزیز من، وقتی تو اجازه پدر و مادر را لازم نمی‌دانی من چگونه به تو اعتماد کنم که در اینجا بی‌اجازه دست به کاری نمی‌زنی؟ و وقتی با داشتن پول هم حساب مردم را نمی‌پردازی و از گذشته عذر نمی‌خواهی چگونه می‌خواهی سروری کنی؟ هزار دینار هم حیف است که تو داشته باشی. تو را با نامه‌ای و هدیه‌ای برای پدر و مادرت به همراه سرهنگی به وطنت می‌فرستم و از تمام کارهایت خبر می‌گیرم. هر وقت که دیگر کسی از تو آزرده نبود و هر وقت یادگرفتی که حق مردم را بشناسی، آن وقت شاید که تو را ببینم، وگرنه باید بدانی کسی که تنها دلخواه خود را می‌بیند و آسایش دیگران را مانند آسایش خود دوست نمی‌دارد نه در حضر و نه در سفر هرگز در نظر مردم عزیز و محترم نخواهد شد.»

جوان را به وطنش فرستادند. چون ظاهری آراسته داشت پدر و مادر به دیدارش شادی کردند. شب داستان سفر را تعریف کرد از حیلۀ کشتیبان و دیگران، وگفت اگر به دیدار شهزاده نمی‌رسیدم شاید در بیابان هلاک شده بودم با وجود این دست خالی رفتم و با سوغاتی آمدم. بعد از این هم آن منشت و بازو را دیگر ندارم، تجربه‌ای که از سفر آموختم این است که باید در تربیت و رفتار خود تجدید نظر کنم و خود را لایق سروری سازم.»

پدر گفت: «حالا بک چیزی شد. هدیه و سوغاتی هم تصادفی رسید. اگر به جای شهزاده به کسی مانند خودت رسیده بودی، به بدبختی دیگری رسیده بودی. حالا فردا صبح می‌گویم که چه باید کرد؟»

در همین فرصت اهل محله که از پسر جوان آزرده‌گی داشتند بازگشت او را به مدعی خبر دادند و فرایشان برای دستگیر کردن او سر رسیدند. مادر می‌خواست او را پنهان کند، اما پسر گفت: «نه، کار تلافی و عذرخواهی خیلی دارم ولی این حساب را باید قاضی رسیدگی کند تا خودم بدانم که دارم درست می‌شوم.»

او را بردند و زندان و جریحه در انتظار بود ولی با تجربه‌ای که تازه آموخته بود صادقانه پشیمانی کرد، رضایت شاکی را حاصل کرد و سربراه به خانه بازگشت. فردا صبح همراه پدر بر سرکار رفت. بعد از چند روز شبها به درس خواندن مشغول

شد و دیگر کسی او را در کوچه ویلان نمی دید.

چندی گذشت و یک روز همسایگان از مادرش پرسیدند: «راستی از پسر تان

اسی چه خبر دارید؟ چطور شد که دوباره به سفر رفت؟»

مادر گفت: «اسی همین جاست اما این پسر دیگر آن پسر نیست. وقتی از آن

سفر برگشت عوض شده بود، سرش توی کارش و درمش است و می خواهد همه چیز

را تغییر بدهد. حالا دیگر می گوید اسمش هم اسماعیل است اسکندر نیست و این

اسم را نمی خواهد!»

همسایه ها گفتند: «الحمد لله.»